

اشعار مولانا در جلسه پانزدهم

شرح داستان طوطی و بازرگان

ایرج شهبازی

مهرماه ۱۳۹۸

جانِ انسان نادان ارزانی رنج است:

(مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۶۸)

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است

تمثیل مار و خارپشت:

(کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل شماره ۴۴)

بگرفت دمّ مار را یک خارپشت اندر دهن	سر در کشید و گرد شد، مانند گویی، آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار می‌زد دم‌به‌دم	سوراخ سوراخ آمد او، از خود زدن بر خارها
بی صبر بود و بی حیل، خود را بکشت او از عجل	گر صبر کردی یک زمان، رستی از او آن بدلقا

تمثیل خر و خار:

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۵۴ تا بیت ۱۵۶)

کس به زیرِ دمّ خر خاری نهد	خر نداند دفع آن، برمی‌جهد
برجهد و آن خار محکم‌تر زند	عاقلی باید که خاری برگند
خر ز بهر دفعِ خار از سوز و درد	جفته می‌انداخت، صد جا زخم کرد

انسان احمق برای رهایی از رنج، با حرکات زائد و نسنجیده، رنج‌های

بیشتری برای خود به وجود می‌آورد:

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۴۹۳ تا بیت ۱۴۹۶)

عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون	چون چرا کم دید، شد تند و حرون
عقل بودی، گردِ خود کردی طواف	تا بدیدی جرمِ خود، گشتی مُعاف
چون خری پابسته نُنَد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سَری
پس بگوید خر که یک بندم بس است	خود مدان کآن دو ز فعل آن خس است

به نظر مولانا هیچ بیماری خطرناکتر از «پندار کمال» نیست:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۲۱۲ تا بیت ۳۲۱۵)

هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمالِ خود دو اسبه تاخت
ز آن نمی‌پَرَد به سوی ذوالجلال	کاو گمانی می‌بَرَد خود را کمال
علّتی بتر ز پندارِ کمال	نیست اندر جان تو، ای ذو دلال!
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این مُعْجَبی بیرون شود

پندار کمال باعث می‌شود شخص بی‌بهره از حقیقت، از غایت جهل، خود

را کامل می‌داند و شروع به دعوتِ مردم به سوی حقیقت می‌کند:

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۲۷۲ تا بیت ۲۲۷۸)

از خدا بویی نه او را، نه اثر	دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم‌نقش خویش	او همی‌گوید: «ز ابدالیم و بیش!»
حرف درویشان بدزدیده بسی	تا گمان آید که هست او خود کسی
خُرده گیرد در سخن بر بایزید	ننگ دارد از وجود او یزید

بینوا از نان و خوانِ آسمان	پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوانِ بنهادهام	نایبِ حقم، خلیفه زاده ام
الصَّلا ساده دلانِ پیچ پیچ!	تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ

شخصِ نادان دانشِ ناقص خود را کامل و کافی می‌پندارد و با احساس رضایتی کاذب، به آموزشِ تن در نمی‌دهد:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۲۳۶۳ تا بیت ۲۳۶۶)

این مَثَلِ اندر زمانه جانی است	جانِ نادانان به رنجِ ارزانی است
ز آنکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد	لا جَرَمِ رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد، ای نگار!	گنده و پُر کژدم است و پُر ز مار
زود ویران کن دکان و بازگرد	سوی سبزه و گلبنان و آبخورد

نادان به سخنان و پندهای افراد دانا بی‌اعتنایی می‌کند و در عوض به سخنان نسنجیده نادانانی مانند خود دل می‌سپارد:

(مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۲۷)

گفت: رو بر من تو غمخواره مباش! بوالفضولا! معرفت کمتر تراش!

دوستی با جاهلان حاصلی جز غم و اندوه ندارد:

(مثنوی، دفتر ششم، بیت‌های ۱۴۳۱-۱۴۳۲)

دوستیِ جاهلِ شیرین‌سخن کم شنو؛ گآن هست چون سمّ کهن
جانِ مادر، چشمِ روشن گویدت جز غم و حسرت از آن نفزویدت

**نادان طالب ذوق نقد است و از پایان کار غافل؛ از این‌رو اهل احتیاط و
دوراندیشی نیست و در نهایت زیان می‌کند:**

(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۲)

کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

**کسی که اهل عاقبت‌اندیشی باشد، غالباً از خطاها و خطرها در آینده در
امان می‌ماند:**

(مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۳)

من ز اوّل دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا، و السلام

تمثیل زیبای «استر و شتر»:

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۷۴۶ تا بیت ۱۷۵۴)

گفت استر با شتر کای خوش‌رفیق	در فراز و شیب و در راه دقیق!
تو نیایی بر سر و خوش می‌روی	من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو، در هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست؟	تا بدانم من که چون باید بزیست.

گفت: چشم من ز تو روشن‌تر است	بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوهی بلند	آخر عقبه بینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم	از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام	دانه بینی و نبینی رنج دام

**غم ناشی از جهل اثر مثبتی در زندگی بر جای نمی‌گذارد و پشیمانی و
تغییری هم که نتیجه چنین غمی باشد، سودی ندارد:**

(مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۲۲۹۱ تا بیت ۲۳۰۰)

از کمی عقل پروانه خسیس	یاد نآرد ز آتش و سوز و خسیس
چون که پُرش سوخت، توبه می‌کند	آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست، تابش چون بُود؟	چون مُذْکَر نیست، ایابش چون بُود؟
این ثمنی هم ز بی‌عقلی اوست	که نبیند گآن حماقت را چه خوست؟
آن ندامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عَدَم	می‌نیرزد خاک آن توبه و نَدَم
آن نَدَم از ظلمتِ غم بست بار	پس کلامُ اللَّیْلِ یَمْحُوهُ النَّهَارُ
چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش	هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد	بانگِ «لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا» می‌زند

به همان میزان که جهل آدمی را گرفتار مصایب و مشکلات گوناگون

می‌سازد، عقل او را به آرامش درونی می‌رساند:

(مثنوی، دفتر اول، بیت‌های ۲۰۵۱ و ۲۰۵۹)

آن خزان نزد خدا نفس و هواست عقل و جان عین بهار است و بقاست ...
بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلای کم بود

یکی از بهترین راه‌ها برای شناختن انسان زبان است. مولانا با توجه به

حدیث «المرء مخبوء تحت لسانه»، چنین می‌گوید:

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۸۴۵ تا بیت ۸۴۸)

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
که اندر آن خانه گهر، یا گندم است گنج زر، یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است ماری بر کران زآن که نبود گنج زر بی پاسبان

سعدی شیرین سخن نیز می‌گوید:

زبان در دهان ای خردمند چیست؟ کلید در گنج صاحب‌هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پيله‌ور؟

**سعدی در جایی دیگر داستان مردی را بیان می‌کند که با خاموشی
اعتباری به دست آورده بود، ولی با حرف زدن تمام اعتبار خود را از**

دست داد:

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت	سفر کرد و بر طاق مسجد نشست
در آینه گر خویشتن دیدمی	به بی‌دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم	که خود را نکوروی پنداشتم



از سخن هر کسی می‌توان پایه و مایه او را در عالم اندیشه دریافت و

جان او را شناخت:

صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان!	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان!
این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست،
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد	موج خود را باز اندر بحر بُرد



سخنان بعضی از افراد نشان از دوزخ دارد و سخنانی برخی دیگر بوی

جان می‌دهد:

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸۱)

یک سخن از دوزخ آید سوی لب	یک سخن از شهر جان در کوی لب
---------------------------	-----------------------------



یکی از بهترین راه‌ها برای شناختن دیگران گوش سپردن به سخنان آنهاست:

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۸۹۰ تا بیت ۴۸۹۹)

بی گمان که هر زبان پرده دل است	چون بجنبد پرده، سرها واصل است
پرده کوچک، چو یک شرحه کباب،	می پیوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گولگیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده‌دله	از مشام فاسد خود کن گله!
بانگ هیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر
یا زبان هم‌چون سر دیگ است راست	چون بجنبد، تو بدانی چه آباست؟
از بخار آن بداند تیزهش	دیگ شیرینی ز سگباج ترش
دست بر دیگ نوی چون زد قتی	وقت بخردن بدید اشکسته را